



۲۰۱۷/۱۰/۲۲

یوسف کهزاد

خرابات سخن

یاد ایامی که غربت، در خیال ما نبود
بیش وکم، با رنج و شادی های خود میساختیم
نشئه وحدت پرید، از هرزه گردی های ما
روز و شب خون میخورم از طالع بی حاصلم
در خراب آباد فقر خود، پناهی داشتیم
از حیا ما می پرستان، جام وحدت میزدیم
نخل وحدت، اینزمان خشکید ورنه پیش ازین
در قمار خود پرستی ها، وطن را باختیم
از سخاوت های قسمت، آب و نانی داشتیم
هرکجا رفتیم، بر داغ جدایی سوختیم
در سراغ آدم محرم تپیدم سال ها
ایخوش آن دستی، که اشک مادری را پاک کرد
در زیارتگاه خاموشی، چو شمع مرده ایم

کشور آزاد ما بازیچه دنیا نبود
دامن رسوایی ما، این قدر بالا نبود
آن شرابی را که می جُستیم در مینا نبود
سینه تاریخ، بی ما بود و بی بودا نبود
ملت آواره ما، این قدر بی جا نبود
بی حیایی اینقدر، در خاک ما رسوا نبود
«درمیان سایه و خورشید، مویی جا نبود»
دیده ها می دید، اما دیده بینا نبود
«عشرت امروز، در اندیشه فردا نبود»
در کتاب زندگی، یک حرف بی غوغا نبود
در تلاش گوهری بودم که در دریا نبود
حیف آن چشمی، که بر روی محبت وا نبود
سایه از بخت سیاه ما، به زیر پا نبود

در خرابات سخن، ذوق جنونی داشتم

کاغذ آتش رسیده، قابل انشاء نبود

به اهتمام ولی احمد نوری